

به سلامتی سه تن حاضر و یه تن غایب. این استکان مال اونه. مال آقا کمال گل که یه شب نمی شه یادش نیفتیم. چه مست. چه هشیار. دور هم باشیم یا نباشیم. فرقی نمی کنه. اون اینجاست. تو این خونه و توی همه خونه های دیگه. یعنی هر جا که من باشم.

تو ندیدیش ممد آقا. بهرام دیده. قد و قواره ش عین همین بهرام بود. خدا بیمارزدش. همین جوری ریزه میزه بود. منتهی موآی بهرام فریه موآی اون صاف بود. همیشه م می زد بالا. اما ماشالا عجب زبلی بودآ. با اون یه وجب قد و بالا. ایناهاش. بیین. عکسش همیشه تو جیممه. حالا دیگه خرد شده. البته اسم و مشخصاتش مال خودمه. همین جوری واسه اینکه خراب نشه چسبونده مش رو این. کارت همون اداره ایه که توش کار می کردم. یه سال پیش. کمال معرفیم کرده بود. وقتی اون جوری شد، بیرونم کردن. البته کار تو دل بُرویی نبود. چس مثقال پول می دادن. ولی خُب، بعض رنگ کاری بود. در واقع کار نبود. گشاد بازی بود. همه ش نشسته بودیم و با بر و بچه ها کُس شعر می گفتیم. کلید یه انبارو داده بودن به ما. هر وقت کسی چیزی می خواست بگیره می اومد سراغ ما. یا هر کی می خواست چیزی تحویل بده. ولی مث اینکه این کارا به ما نیومده. انگار باید تا عمر داریم مٹ سگ جون بکنیم و یه لقمه نون در بیاریم. غمی نیست. به قول یارو گفتنی ما که رسوای جهانی، غم عالم تخم چیمونه. به سلامتی!

خلاصه دوباره برگشتیم سر همون رنگ کاری خودمون. یادش بخیر. دو سه هفته ای با کمال کار می کردیم. تو یه خونه که مال یکی از آشناهاش بود. دو سال پیش. نه خدایا، دو سال و نیم پیش. چه کیفی داشت! تابستون بود. گرم. از اون روزایی که همین جوری عرق از هفت چاک بدن آدم سرازیر می شه. اما خُب، اونجا خیلی خوش گذشت. تا گرممون می شد، می پریدیم سر یخچال صاحب خونه و دوتا آبجو تگری می آوردیم بیرون. صاحب خونه به چشم خواهری زن خوبی بود. قد بلند. خوشگل. موآی بور بلند. می گفت تازه از خارج اومده. از اون اعیوناش بود. از اونایی که باباشون چندتا خونه داره.

خونه بزرگی بود. اول که وارد می شدی، یه محوطه بزرگ بود با درخت و باغچه و حوض و از این حرفا. انگار چند سالی خالی مونده بود. چون باغچه ش کاملاً خشک شده بود. بعد از اینکه رنگ کاریش تموم شد، باغچه شم روبه راه کردیم. خلاصه جاتون خالی خیلی خوش گذشت. همون روز اول دختره با ماشین بی. ام. و. جلو ساختمون ترمز کرد و کلی چیز واسه مون آورد. ژامبون خارجی. آبجو خارجی. عجب روزایی بود ولی! یادش به خیر. تو عمرم هیچ وقت انقدر خوش نگذرونده بودم. کمال می گفت بخور و بگو تهرون بد جاییه. البته طرف عاشقش بود. یه شب که مست کرده بودیم واسه م گفت. دختره دبیر بود. می گفت خیلی خاطرمو می خواد. ولی نمی تونم باهاش عروسی کنم. گفتم چرا؟ گفت ولش کن.

بعدم دیگه حرفشو نزد. یکی دو دفعه م که من حرفشو پیش کشیدم، خودشو به کوچۀ علی چپ زد. اما خیلی به هم می اومدن. دختره بیست و پنج سالی داشت. کمال حدود سی، سی و یک، چند ماه پیش تو خیابون دیدمش. انگار شوهر کرده بود. نمی دونم. یه یارو کله طاسه همراهش بود. عین مهندسا. اسمش نمی دونم نوشین بود، یا نوزد. تا دیدمش یاد کمال افتادم. می دونی، به نظر من، بعضی آدمها همیشه زنده ن. به خاطر خُسنایی که دارن. البته ممکنه بین من و تو نباشن، ولی خُب، با همه اینا زنده ن. مِت کمال که هست. به سلامتی!

می گن کاری که باس بشه، می شه. البته این حرفا چرت و پرت. ولی خُب، بعضی وقتا این جوریه. حالا واسه چی؟ خُب، حتماً یه دلیلی داره. شاید واسه اینکه آدم بد می آرده. یا چه می دونم. شاید چون من ناشی بودم. خُب چه می دونستم چی به چیه. کف دستمو که بو نکرده بودم. تازه، من که کاره ای نبودم. وگرنه شاید نمی داشتم کار به اینجاها بکشم. کاش ازم برمی اومد. گرچه قبل از اینکه من بفهمم قضیه چی به چیه، و دست به کار بشم، کلکشو کنده بودن. آخرم نفهمیدم قضیه چی بود. آدم چه می دونه. هر کی یه چیزی می گه. یکی می گه رفته بوده تئاتر کار کنه. یکی می گه رفته بوده زخمی یا رو معالجه کنه. اونام که می گفتن برادرامونو نفله کرده. ولی واقعیتش اینه که اون آدمی که من می شناختم اهل آدمکشی نبود. یعنی ازش برنمی اومد. می دونی، مِت اینه که فردا مثلاً یکی خبر بپاره که این بهرام، رفیق من یکی رو سر بریده. خُب نمی شه. باور کردنی نیست. بالاخره مام آدمیم دیگه. می دونیم کی چکاره ست، کی نیست. ولی اون روزا چه می دونستم، از کسی ام که نمی شد پرسید. یعنی کسی نبود. فقط برادرا بودن. اونام که خُب، فقط خودشون سؤال می کردن و مام باس جواب می دادیم. بعد که اومدم بیرون فهمیدم. عجب روزگاریه! آقا ما نفهمیدیم چرا هر چی آدم خوبه عمرش کوتاست. روز دوشنبه بود، نه بهرام؟ آره، دوشنبه بود. عصری تلفن کرده بود. یه دختر. مادرم گفت. شب که اومدم گفت یه دختره تلفن کرده. گفته بود اسمش نازیه یا ناهید. مادرم درست نفهمیده بود. گفتیم چی گفت؟ گفت گفته به ابرام بگو بره خونۀ وایتکسو تر تمیز کنه.

قضیۀ وایتکسو که براتون گفته م، نه؟ بهرام می دونه. اون روز اتفاقاً با بهرام رفته بودیم. قرار بود بریم پیش یه مهندس و راجع به رنگ کاری خونۀش صحبت کنیم. مسیرومون طرفای خونۀ کمال بود. گفتیم بهرام یه سری بریم پیشش؟ گفت بریم. وقتی رفتیم تو، دراز کشیده بود وسط اتاق. چندتا از رفیقاشم بودن. یکی شون همون تپله بود که تو زندون می خواستیم بزنمش. عجب نامردایی پیدا می شن! فکرشو بکن، یارو همیشه خونۀ کمال بود و عرقشو می خورد و استکانشو به استکان اون می زد، اون وقت حالا که تو درِدر افتاده بود، شروع کرده بود به دری وری گفتن. اونم چی؟ هنوز از راه نرسیده. هنوز ته و توی قضیه رو در نیاورده، شروع کرد که این بی همه چیز فلان فلان شده که این کاره بود، چرا به ما نگفت تا حساب کار خودمونو بکنیم.

ما اولش چیزی نگفتیم. گفتیم خُب، طرف ناراحت. چند دقیقه بعد آروم می شه. اما بعد که دیدم دست بردار نیست، رفتم طرفش و یقه شو گرفتم. خلاصه اگه بر و بچه ها جلومو نگرفته بودن، دهنش سرویس بود. مردیکۀ بی چشم و رو! به جون شما بعضی آدمها انگار اصلاً ذاتاً نامرد به دنیا اومده ن. آخه آدم این قدر بی معرفت؟ جون تو امیرخان، هنوز کینه شو به دل دارم. شانس آورده که دیگه هیکل قناسشو ندیده م. مردیکۀ شکم گونده. وایساده بود دم در. کمال دراز کشیده بود و چندتا از رفیقاشم دور و برش بودن. لامسب کلبی آدمو می شناخت. از رنگ کار گرفته که من بودم، تا دکتر و تئاتری. با این امیرخان ام گمونم همون جا آشنا شدیم، نه؟ بعض تو نباشه، خیلی بچۀ خوبی. با معرفت. بهتر از کمال نباشه، بدتر نیست. بهت برنخوره ها امیرخان، ولی خیلی از چیزات شبیه اون خدا بیامرز. منظورم رفتار و کردارته. البته

رفیقای من همه شون خوب و با معرفتن.

آره، اینو می گفتم. هر وقت که می رفتی خونه ش، می دیدی هفت، هشت تا آدم جور واجور اونجان. بیشترشون تئاتری بودن. بعضی یاشون یه گوشه می نشستن و ورق بازی می کردن. البته سر پول نبود. همین جوری واسه سرگرمی. دوسه تاشونم بودن که معمولاً از تئاتر و این چیزا حرف می زدن. خلاصه انواع آدمآ اونجا بودن. دختر و پسر. فرقی نمی کرد. راستش، از شما چه پنهون، حالا جدا از کمال خدا بیامرز که مخلصشم، بعضی وقتام به خاطر دختر مخترا می رفتم خونه ش. یعنی بیشتر به خاطر شیرین. عجب روزگاریه ولی! انگار هیچ چی واسه ما نیست. همه چی مال پول مول داراشه. دختر خوبی بود. همچین جمع و جور و تُپُل مُپُل. انگار همکلاسی تو بود امیرخان، نه؟ خُب، کمال که دانشجو نبود. همین جوری می رفت دانشگاه. همون جور که هر جای دیگه می رفت. اون شب از حرفاش فهمیدم دانشجوی سال اوله. خیلی خوشگل بود امیرخان، نه؟ چشمای بادومی. لبای قلوه ای. ای روزگار! البته خوشگل که می گم، ممد آقا، منظورم از این دخترایی نیست که هزار جور چیز می مالن به خودشون. نه، ساده بود. می دونی مَث این خونه های آجری. می دونی کدوما رو می گم؟ این خونه هایی که بدون روکاری و این حرفا قشنگن. این جوری بود. به سلامتیش!

خلاصه، این شیرینه پاک قاپ مارو دزدیده بود. از صُب تا شب تو فکرش بودم. سر کار. همین جوری که قلم مو تو دستم بود. یه دَفعه می دیدی عین بنگی یا میخ کرده م رو دیوار. از یه طرف فکر می کردم باهاش عروسی کنم. از یه طرف می دیدم من کجا، اون کجا. خُب اون بچه پولدار بود. دانشگاه برو. من چی؟ می بینی که، همه زندگیمون همین سوراخ موشه. تازه اینم از صدقه سر عموهه ست. اما این دل لامسَب که این حرفا حالیش نمی شه. وقتی می خواد، می خواد. آقا سرتو درد نیارم، از وقتی ما این شیرینه رو دیدیم، سرمونو می گرفتی دُمون اونجا بود. کمالم بو برده بود. یعنی دوسه دَفعه سراغشو گرفتم، گفت نکنه طرف کار دستت داده. مام که دیدی، همیشه این جور هستیم، صاف و ساده. گفتیم راستش، از تو چه پنهون، قضیه اینه که، بعله دیگه. گفت راستشو بگو، خیال داری یه دستی به زری برسونی و رد شی، یا؟ گفتم بابا ای والله، ما و این حرفا؟ گفت پس باهاش حرف بزن. گفتم راستش روم نمی شه. گفت می خوای من بهش بگم؟ گفتم نه، حالا صَب کن ببینم چی می شه. بعد، خلاصه، هر وقت که ما این شیرینه رو می دیدیم، همین جوری زل می زدیم تو چشماش. فقط همین. هیچ وقت جرئت نکردم باهاش حرف بزنم. فقط نگاهش می کردم. کمال می گفت خُب یه چیزی بهش بگو لامسَب! می گفتم باشه، می گم. اما مگه می شد؟ هر وقت می دیدمش زبونم بند می اومد. یه دَفعه انقدر نگاهش کردم که عصبانی شد و یه جوری نگام کرد که یعنی چی می خوای مردیکه؟ درد سرت ندم آقا، انقدر نگاهش کردیم و هیچی نگفتیم تا یکی پیدا شد و همون چیزی رو که ما می خواستیم بهش بگیم، گفت. ای، ای، لامسَب چه بویی داشت! هر وقت یادش می افتم بوش کلافه م می کنه. مَث اینه که آدمو تو یه باغ ول کنن که پُر از بُته های یاس باشه. به سلامتیش!

غَرَضَم قضیه وایتکس بود. آره، اون روز وسط اتاق دراز کشیده بود. رفقاش گفتن آقا وایتکسو به جای شیشه عرق سرکشیده. همین جوری طاق باز افتاده بود وسط اتاق. گفتم چی شده کمال؟ یکی از رفقاش گفت مگه نمی بینی، تلنگش دررفته. که دیدم بلند شد و گفت ارواح شکمت. بعد گفت حوصله این ارزلو نداشتم. می خواستم یه چرت بزنم. کاری ندارم که وایتکسو خورده بود یا نه. خلاصه، از اون به بعد اسمشو گذاشته بودیم وایتکس.

وقتی مادره گفت دختره این پیغومو داده، گفتم خدایا، قضیه چیه؟ چی شده؟ خُب چه می دونستم مسئله اسلحه و این جور چیزاست. هر چی که راجع به کمال می گفتمی بهش می خورد، الا این یکی. رنگ کار بود، تئاتری بود، مکانیک بود، اما

این یکی رو دیگه فکرشو نمی کردم. هنوزم راستش باورم نمی شه. البته روزای اول انقلاب داشت. دیده بودم. حتی یکی دو دفعه با هم رفته بودیم این ور اون ور. اما عجب دل و جرئتی داشت! اون روز که گفتن تو سلطنت آباد ساواکی یا شلوغ کرده ن، با هم بودیم. یه ژ ۳ دست اون بود. یه شیشه کوکتل دست من. ما تو خیابون پشتی ساواک وایساده بودیم و گلوله بود که می اومد. یکی می گفت تو اون ساختمونن. یکی می گفت تو خیابون پشتی کمین کرده ن. مام شیشه کوکتلو دستمون گرفته بودیم و پشت دیوار وایساده بودیم. اما اون لامسب، ژ ۳ به دست، رفته بود وسط خیابون و داشت به ساختمون نگاه می کرد. می گفتم کمال، بابا لامسب، می زنین نفلهت می کنن. مگه به گوشش می رفت. خلاصه، یه چند دقیقه ای همین جور صدای گوله می اومد و همه کنار دیوار کز کرده بودن. حالا بگذریم که بعد فهمیدیم اصلاً ساواکی در کار نبوده و یه بدبختی دستش رفته رو ماشه و تیر دررفته و بقیه م ترسیده ن و فکر کرده ن ساواکی یا می خوان دردرست کنن.

خلاصه روزای اول انقلاب داشت. خودمم داشتم. یکی دو ماه اول یعنی همه داشتن. بعد که دولت گفت اسلحه هارو تحویل بدین، دیگه کسی اسلحه تو دستش نبود. آره، ما گفتیم تر تمیز کردن خونه دیگه چه صیغه ایه؟ بعداً فهمیدم. وقتی گرفتیم، تو کمیته، وقتی برادره گفت بقیه اسلحه ها کجاست؟ گفتم داداش دستمون انداختی؟ گفت وقتی گذاشتمت پای جوخه می فهمی دست انداختن یعنی چی. گفتم سیاه می کنی آ، من اصلاً نمی دونم از کدوم اسلحه حرف می زنی. واقعاً نمی دونستم. گفت همون ژ ۳ که یکیش زیر تخت بود و یکیش بالای کابینت. گفتم کجا؟ گفت خر خودتی و یه دونه محکم گذاشت تو پشتم و گفت تو نمی دونی، هان؟ ندیدی؟ گفتم کی گفت ندیدم. این روزا هر ننه قمری می دونه ژ ۳ چیه. تازه من خودم دوماه تو محله مون پاسداری می کردم قربون. راستش اگه قضیه اون دزده پیش نمی اومد، تا حالا حتماً رئیس یه کمیته ای شده بودم. اما وقتی اون یارو آفتابه دزده جلو چشمم پَرِرَزِد، با خودم گفتم ابرام، ولش کن، این کار تو نیست. البته قضیه ش ربطی به من نداشت. تقصیر حجت بود. پسر صفر قصاب. یا چه می دونم، شایدم تقصیر اون یارو بود که داد زد و مارو هول کرد. اون روزا خُب، این طوری بود دیگه، می گوزیدی یکی واست گوله درمی کرد.

ساعت ده یازده بود. ما وایساده بودیم و مَت هر شب ماشینایی رو که رد می شدن می گشتیم که مثلاً اگه ضد انقلابی توش باشه بگیریم و تحویل بدیم. حالا ما اصلاً چه می دونستیم ضد انقلابی کیه و کی نیست. همین جور یه هُو می دیدی یقه یه بدبختی رو می گرفتیم، والله! اما جاتون خالی یه دفعه همین جوری الکی الکی دوتا از گردن کلفتاشو گرفتیم. بعداً فهمیدیم ارتشی هستن. مَت اینکه همون روزا اعدام شدن. خلاصه، ما اونجا، سر چهارراه وایساده بودیم و به هر کی می خواست رد بشه ایست می دادیم. شده بودیم فرمونروای کوچه و خیابون. تو همین هیر و ویر بود که دیدیم یکی از تو کوچه سمت راستی دوید بیرون و از چهارراه پیچید سمت چپ و یکی داد زد بگیرینش. گفتم ایست! یارو محل نداشت. حجت ام که یه آدم ترسو، زرتی نشست زمین و یارو رو گرفت به رگبار. بعد فهمیدیم یارو دزد بوده و واسه یه گلوبند یا نمی دونم چی ترتیشو داده بم. فکر کردم اگه تو زده بودی چی، ابرام؟ آقا اون شب تا صُب مگه خواب به چشم اومد! یارو بیچاره، خُب یه آدم بدبخت ریغماسی بود. وقتی رسیدیم بالا سرش، تموم کرده بود. با شکم افتاده بود رو زمین و خون از پشتش بیرون می زد. گفتم نه بابا، این کار ما نیست. فرداش دیگه اسلحه رو گذاشتم خونه تا وقتی که گفتن هر کی اسلحه داره باید بیاره تحویل بده. گفت تو گفستی منم باور کردم! گفتم والا شما مختاری، می خوای باور کن، می خوای نکن. ولی من یه رنگ کارم. کارم لکه گیری و بتونه کاریه. آره، اون وقت فهمیدم که منظور از تمیز کردن خونه، چی بوده و گرنه قبیش فکر می کردم منظور بساط عرق و وافوره.

به هر حال باید به سری می‌رفتم ببینم قضیه چیه. همین جوری که تو فکر بودم، برم، نرم، مادریه گفت دختره گفته شب تلفن می‌زنه. مام دیگه موندیم. گفتیم بذار تلفن بزنه، ببینیم جریان از چه قراره. آقا ما همین جوری نشستیم و زل زدیم به تلفن، ولی مگه تلفن زنگ می‌زد. به ساعت، دو ساعت. این جور موقع‌هام که می‌دونی، آدم دلش شور می‌زنه دیگه. البته مسئله ترس و این حرفا نبود. آدمی که نگران باشه اصلاً تکلیف خودشو نمی‌دونه چیه. این از همه بدتره. بلند شدم. قدم زدم. از این طرف اتاق به اون طرف. بالاخره ساعت هشت، نه، زنگ زد. حالا زنگِ درو زده بودن، ما از هولمون پریده بودیم رو گوشی تلفن.

بعد که رفتم دم در، دیدم به مرد قد بلندی. گفت منزل نمی‌دونم کی اینجاست؟ گفتم نه، اشتباه اومدین. یارو به کمی براندازم کرد، مث کسی که بعد از مدتها تو رو ببینه و بخواد مطمئن بشه که خودتی یا نه، اون جوری نگاه کرد. بعد گفت مگه کوچو جواد ایجا نیست؟ گفتم چرا. گفت پلاک شما چنده؟ و به سر در نگاه کرد. گفتم هشتاد و پنج. گفت این سوئیچ ماشین کماله. گفته بدیم به تو. و سوئیچو گذاشت تو دستم و برو که رفتی، و تو پیکانی که سمت راست خونه بود سوار شد. من همین جوری مونده بودم. آخه کمال ماشینش کجا بود؟ پیکان که راه افتاد، دویدم جلو که می‌بخشی داداش. ترمز کرد. گفتم قضیه چیه؟ گفت گرفتار شده، هر کاری می‌تونن واسش بکن. و راه افتاد.

دیگه داشتم حسابی کلافه می‌شدم. رفتم طرف ماشین. گفتم یعنی چی؟ از به طرف دختره زنگ می‌زنه که فلان، از به طرف به غریبه می‌آد که این ماشین کماله. در ماشینو باز کردم. توش چیزی نبود. مال یکی از رفقا بود. یعنی همون اول حدس زدم. خب گاهی ماشین این و اونو می‌گرفت. هر وقت که می‌اومد سراغ من با به جور ماشین بود. به دفه جاتون خالی با به دونه از این کادیلکای خودکار اومده بود. عجب ماشینی بود لامسب! محشر! شستی شیشه رو که می‌زدی، همچین با ناز و عشوه می‌رفت پایین که آدم کیف می‌کرد. گفتم اینو از کجا آوردی، ناتو؟ گفت مال یکی از همون بچه پولداراست که تو از ریختشون بیزاری. گفتم حیف این ماشین که باید زیر پای بچه خوشگلا باشه. گفت پس می‌خواستی زیر پای تو باشه؟ گفتم بیخود نیست که باهاشون گرم می‌گیری، که زد رو ترمز و گفت مگه تو کادیلک داری، بی‌معرفت؟ گفتم منظوری نداشتم. بعد راه افتاد و تا به چند دقیقه ای ساکت بود. من راستش از حرف خودم خجالت کشیدم. آخه اون آدمی نبود که واسه این جور چیزا دور و بر کسی بپلکه. مطمئن بودم، چون اگه این طوری بود، خیلی راحت می‌تونست با نوشینه عروسی کنه و همه چیزشو صاحب بشه. اما نکرد. به سلامتی!

آره، ما داشتیم به بر و روی ماشین نگاه می‌کردیم که مادریه گفت ابرام تلفن! در ماشینو بستم و دویدم تو. گفتم خودشه؟ گفت آره. اما تا گوشی رو برداشتم، قطع شد. گفتم الو، الو. نه خیر، قطع شده بود. گفتم چیزی نگفت؟ گفت نه، فقط گفت با ابرام کار دارم. آقا، ما باز مث بچه یتیم کنار تلفن نشستیم و سر خم کردیم تا کی دوباره زنگ بزنه. اما لامسب مگه زنگ می‌زد. ساعت دوازده شد، یک شد، نه خیر. مادریه گوشه اتاق دراز کشیده بود و خوابش برده بود. مام همین جور نشسته بودیم و واسه اینکه خوابمون نبره، فال ورق می‌گرفتیم که دیدیم زنگ زد. گوشی رو قاپیدم و گفتم هان! گفت ابرام آقا؟ گفتم بفرما، خودمم، خودش بود. گفتم نازی خانومی دیگه؟ گفت آره. معلوم بود از راه دور زنگ می‌زنه. گفت پیغوم وایتکس رسید؟ گفتم قضیه چیه آجی؟ گفت خونه شو گردگیری کردی؟ گفتم قضیه چیه آجی؟ گفت این مخابرات، که دیدم قطع شد. آقا مارو می‌گی، عصبانی شدیم و فحش خواهر و مادرو کشیدیم به هر چی مخابرات و مخابراتچی به. مادریه بلند شد که چی شده؟ گفتم هیچی. فایده ای نداشت. دیگه قطع شده بود. خلاصه ش نشد که بفهمم. چند دقیقه ای نشستیم که مگه دوباره زنگ بزنه. نه خیر، دیگه نزد. بالاخره

گفتم جهنم! بذار برم ببینم چی شده. نهایتش چی می‌خواد بشه؟ حالا ما کونمون از جای دیگه گهی بود. آخه چند هفته قبلش، وافور یکی از بچه هارو برده بودیم اونجا که یه فس فسی بکنیم. حالا کی؟ درست وقتی که معتادارو ترتیب می‌دادن و هر روز چندتا شونو جلو خیابون جمشید به دار می‌زدن. ما که خُب معتاد نبودیم. حالاشم نیستیم. همین جور عشقی، گاهی که پیش بیاد، یکی دوتا بست می‌زنیم. آره، گفتم نهایتش یه چند روزی آب خنک می‌خوریم دیگه، و راه افتادم. مادریه گفت کجا؟ گفتم یه سری می‌رم خونه کمال. حالا مادریه نگرون بود و دلش شور می‌زد. خُب، اونم بو برده بود. همون قدر که ما می‌دونستیم، اونم می‌دونست. گفتم نرس، چیزی نشده. فقط یه سری می‌رم ببینم قضیه چیه. گفت این دختره کی بود؟ گفتم والله چه می‌دونم. دیدی که تلفن قطع شد. حالا مادریه از یه طرف دلش شور مارو می‌زنه، از یه طرف نگرون کماله. خُب، شش هفت سالی بود که می‌شناختش. همون قدر که مارو دوست داشت، اونوام دوست داشت. خلاصه قبل از اینکه حرفی بزنه گفتم خدا حافظ و راه افتادم.

جلو خونه، داشتیم فکر می‌کردم با رنو برم یا با تاکسی، که قاسم خالی بند سر رسید و سلام و احوالپرسی. بچه خوبیه. با حال، با معرفت. فقط یه کمی خالی می‌بنده. گفتم بیکاری؟ گفت آره. گفتم پس بپر بالا. و در ماشینو باز کردم. قاسم خالی بشد سوار شد و گفت مبارک! گفتم مال خودم نیست. تو راه واسه اینکه محکم کاری کرده باشم، گفتم قضیه این جوریه، من دارم می‌رم که اون وافوره رو بردارم و سربه نیست کنم. بعدم گفتم اگه یه وقت احیاناً مسئله‌ای پیش اومد، تو ماشینو بردار و جیم شو. گفت بی خیالش، ابرام جون، من خودم واردم.

آقا این واردم قاسم دهن مارو سرویس کرد. فکرشو بکن، ما داریم از پله‌های آپارتمان می‌ریم بالا، دوتا از این برادرای ریشوام اسلحه به دست دنبالمون، گفتم قاسم تو اصلاً چیزی نمی‌دونی. آخه این اولین بار بود که پاشو می‌داشت تو خونه کمال. البته دو سه بار دیده بودش، تو خونه خودمون. اما خُب، همچین شناختی ازش نداشت. گفت بی خیالش، واردم، کمال، آره بابا. حالا من آروم می‌گم قاسم، لامسب، ببین چی می‌گم، اون هی بلند بلند می‌گه کمال، آره بابا، می‌شناسمش. البته ترس و وحشتی نبود. بهرام اخلاق منو می‌دونه. سوار ماشین که شدم، دیگه قید همه چیزو زده بودم. اما خُب، آدمه دیگه، از یه طرف می‌گه همه چی به یه ورش، از یه طرف می‌خواد تا اونجا که می‌شه قسیر در بره.

وقتی رسیدیم نزدیک خونه، دیدم نه، خبری نیست. همه چی مَث همیشه بود. سر کوچه یه دو دقیقه وایسادیم، دیدیم نه، همه چی همون جوریه که همیشه. یه زن با بچه‌ش از ساختمون اومد بیرون و سوار ماشین شد. نگاه کردم به آپارتمان کمال، به طبقه ششم، دیدم پنجره بازه و باد داره پرده هارو تکون می‌ده. انگار همون یه هفته پیش که از خونه کمال اومدم بیرون، تو نبود، نه بهرام؟ شمش مست کرده بودیم. درستیه. البته کمال مست نبود. اون شب مست نبود. من و مهدی مکانیک واسه خودمون عرق می‌خوردیم. خلاصه کمال تو اتاق بغلی نشسته بود و یه چیزایی می‌نوشت. گفتم که، با یه مشت کارگر تئاتر کار می‌کرد. وارد بود آ ولی. همه فن حریف بود. یادمه یه تئاتری گذاشته بود، تو که دیدی امیرخان، نه؟ همون که یه کارگر رنگ کار توش بود. آقا انقدر قشنگ بود که نگو! مهدی مکانیک ام توش بازی می‌کرد. یعنی به منم گفت، ولی من روم نمی‌شه بازی کنم. اون شب وسط نمایش رسیدم. از اونجایی که کارگره با اوساش حرفش می‌شه و دلخوره. آقا اوساهه که رفت، کارگره، یعنی مهدی مکانیک، هر چی رنگ بود پاشید به آسمون. آسمونم یعنی تاق مغازه. تئاتر بود دیگه. اما این مهدی مکانیک ام از حق نگذریم خیلی خوب بازی می‌کرد. آخرای نمایش نمی‌دونی چه آسمونی درست کرده بود، محشر! آقا مارو می‌گی، انقدر دست زدیم که نگو! همه ساکت شده بودن و من هنوز دست می‌زدم. بعد بقیه دوباره دست زدن. همین طوری، انقدر دست زد که دو سه دفعه

کمال و بقیه هنرپیشه‌ها اومدن رو صحنه و تعظیم کردن. به تئاتر دیگه م گذاشت، ولی خوب نبود. من که نفهمیدم چی به چی بود. خلاصه اون شب گمونم داشت همون نمایشنامه‌هه رو می نوشت. غرضم اینه که ما مست کرده بودیم و کنار پنجره آواز می خونیدیم. کمال گفت آهای بچه قرطی یا، آگه دلتون شلاق می خواد، بگین خودم ترتیبشو بدم. بعد مام اومدیم این ور و ممت بچه آدم نشستیم به تخته نرد بازی کردن. غرضم اینه که پنجره باز بود. مام گفتیم خُب دیگه، پس خبری نیست و رفتیم طرف خونه.

قاسم خالی بند تو ماشین بود. گفتیم من الان برمی گردم. بعد رفتیم طرف ساختمون و زنگ زد. یکی گفت کیه؟ خیال کردم منصوره. دیدیش که امیرخان؟ همون مو زرده رو می گم. گفتیم منم، ابرام. گفت با کی کار داری؟ گفتیم چرا کرم می ریزی منصوره؟ دیدم نه خیر، درو باز نکرد. به بالا نگاه کردم، یکی سرشو پس کشید. گفتیم حالا نگاه کن آ. دوباره زنگ زد که دیدم یکی درو باز کرد. فکر کردم همسایه ست. اومدم برم تو که گفت با طبقه ششم کار داری؟ آقا ما ریشای طرفو که دیدیم، اشهدمونو خونیدیم. گفتیم بعله. گفت بفرما. اومدم برم تو که دیدم یه ۳ گرفت پشتم که برو بالا! گفتیم قضیه چیه داداش؟ گفت حالا می فهمی. آقا مارو می گی، از هولمون برگشتیم گفتیم قاسم تو برو، که یارو پرید بیرون و و اسلحه شو گرفت طرف قاسم که تکون بخوری مغزت تو دهنته. گفتیم خدایا خودت یه کاری بکن! جون تو، کلی شانس آوردیم. فکرشو بکن، آگه پسره یه دفه دستشو می داشت رو ماشه و فشار می داد، دیگه فاتحه مون خونده بود. حالا من، خُب، می دونستم نباید کاری بکنم که یه وقت مسئله ای پیش بیاد و ممت قضیه اون زرده بشه، همه ترسم از قاسم بود که یه وقت دست از پا خطا نکنه، که دیدم دستاشو گرفته رو سرش و همین جور که غرغر می کنه، داره می آد تو. حالا ما از یه طرف دل تو دلمون نیست، از یه طرف داریم از خنده روده بر می شیم. آخه نمی دونی قیافه قاسم چه ریختی بود. صورتش شده بود عینهو بچه دهاتی یا. لپاش قرمز قرمز. به سلامتی!

خلاصه، ما رو راهی بالا کرد و همون قضیه وارد کردیم. تو آپارتمان، همین که وارد شدیم، گفتن رویه دیوار وایسین. وایسادیم. یکی شون از پشت جیبای مارو خال کرد. البته چیزی نداشتیم، یه دویست سیصد تومنی شاید. گفتیم قضیه چیه داداش؟ گفت خودتو به اون راه نزن و یکی زد تو کرم. با قنداق تفنگ. گفتیم جون تو داداش من اصلاً نمی دونم چی به چیه. گفت وقتی گذاشتیم پای دیوار، می فهمی. اومدم بگم بابا، آخه. گفت خفه! یارو بچه ساله بی سیم زد که دوتا دیگه شونم گرفتیم. قاسم گفت مگه ما همه ش چندتا بودیم؟ یارو بچه ساله گفت خفه! و دست قاسمو گرفت و برد تو اتاق کوچیکه. اون یکی گفت هه، رهبرتون همه چی رو اعتراف کرده. قاسم گفت رهبرمون دیگه کدوم خریه؟ گفت منو سیاه می کنی؟ من خودم یه عمره ذغال فروشم. گفتیم ببین داداش. که یکی پشت یقه مو گرفت و کشید عقب و فشارم داد رو مبل و گفت این کیه؟ عکس مهدی بود. گفتیم مهدی مکانیکه. گفت چکاره ست؟ گفتیم مکانیکه. گفت ارواح ننه ت. این؟ گفتیم کماله. گفت این؟ گفتیم اینم کماله. محکم زد تو سینه م. گفت این کماله، اینم کماله؟ گفتیم چرا می زنی؟ که یکی دیگه زد. حالا ما از یه طرف خونمون به جوش اومده که یه بچه داره می زندمون، از یه طرف دیگه خُب، حواسمون هست که مسجد جای گوزیدن نیست. گفتیم مال تئاتره داداش. اینجا گریم کرده، اونجا نکرده. گفت پس برادرای مارو با گریم می کشتین؟ گفتیم بابا نوکرتم، ما خودمون یه پا برادریم. گفت آره جون تو. این کیه؟ گفتیم نمی شناسم. یه سبیلو بود. سبیلش این هوا. گفتیم تا حالا ندیده مش. گفت چه جوریه که هیچ کدومتووون اینو نمی شناسین؟ گفتیم خب نمی شناسم دیگه. گفت می شه آدم رهبرشو شناسه؟ گفتیم رهبر چیه بابا، ما که یه رهبر بیشتر نداریم. که دیدم یه مرد غول پیکری اومد تو. عین آفریقایی یا بود. سیاه. گفت اینارو کی گرفتین؟ گفت همین چند دقیقه پیش. به کمیته م زنگ زدیم. گفت

اسلحه هاشونو گرفتین؟ گفتم بابا، اسلحه مون کجا بود؟ ما به رنگ کاریم. گفت ارواح ننه ت مارو نمی تونی رنگ کنی. گفتم بابا، ای والله، چاکرتیم. گفت همین جا خوبه. بپرینش تو اون اتاق سمت راستی، اعدامش کنین. آقا مارو می گی، به لحظه یاد خلخالی افتادیم و انگار به سطل آب تگری ریختن رومون. گفتم بابا، ا! چی چی می گی؟ و اومدم بلندشم، که یه لقد زد تو پهلو. حالا ما هی می خوامیم خودمونو از تک و تا نندازیم، ولی مگه می شه. اون یکی گفت برادر، می گم بذار اعتراف کنه، بعد. غول پیکره گفت رهبرشون همه چی رو اعتراف کرده. قاسم گفت کس خوار رهبرمون. اون یکی گفت شایدم چیزای تازه ای برامون رو کنن. غول پیکره گفت آره؟ همه چی رو می گی یا همین الان ترتیبمو بدم؟ گفتم جون مادرم هرچی که بدونم می گم، اما من کاره ای نیستم که. گفت چند نفرین؟ گفتم من یه نفرم. قاسم گفت پس من چی نامرد؟ گفت می گم دار و دسته تون چند نفره؟ گفتم والا دار و دسته ای تو کار نیست. گفت اعدامش کنین بره، مادر قحبه رو. و رفت بیرون. مارو می گی، دیگه حسابی زرد کرده بودیم. آخه قضیه مال همون روزائیه که خلخالی می گفت اگه بی گناه باشن می رن تو بهشت اگر گناهکار باشن که قشونه. آره، یارو بچه ساله اومد جلو و با یه تیکه پارچه چشمای مارو بست. گفتم جون مادرت قبل از اینکه ترتیبمونو بدی بذار یه کمی واست حرف بزنین. اون یکی گفت اگه می خواستی حرف بزنی تا حالا زده بودی. بچه ساله گفت چیزی می بینی؟ گفتم ندیدنش که مهم نیست، مهم اینه که دارم کور می شم. گفت تو که قراره بمیری، دیگه چشم واسه چیته. گفتم والا، به خدا اشتباه گرفتین! یکی شون دستمو گرفت کشید. مام عین ویولون زنای کور دنبالش راه افتادیم. گفتم داداش، حالا راست راستی می خواین ترتیبمونو بدین؟ گفت چون بچه خوبی هستی یه فرجه دیگه بهت می دم. گفتم نوکرتم و دیدم تو راه پله ایم و داریم می ریم پایین.

درد سرتون ندیم، مارو سوار ماشین کردن و گفتن سرتو بنداز پایین. گفتم چشم. بعد همون جور که سرم پایین بود و ماشین داشت می رفت، گفتم قاسم اینجایی؟ گفت خفه! لامسب راننده هه عین قرقی می رفت. سر یه چشم به هم زدن رسیدم و در ماشین باز شد و یه صدا کلفتته گفت پیاده شو! بچه ساله گفت دستتو بده من. دستمو دادم بهش و پیاده شدم. گفتم اینجا کجاست؟ گفت یه چند قدمی با جوخه فاصله داره. گفتم شوخی می کنی! گفت ما همین جواری شوخی شوخی اعدام می کنیم. گفتم نه، جون مادرت جدی بگو! گفت اعدام که شوخی و جدی نداره. حالا زیر پای ما پر از شن بود. یه لحظه فکر کردم نکنه داره می برده من تو بیابونی، جایی. داد زدم بابا یکی به داد ما برسه. صدا کلفتته گفت خفه! تو که کون و پیزی نداری چرا چریک بازی درمی آری؟ بعد دیدم انگار رو موزائیک راه می ریم. یارو صدا کلفتته گفت بندازشون اون تو تا من برگردم. بعد وارد یه جای خنکی شدیم و از یه در آهنی رفتیم تو. بچه ساله گفت همین جا وامی ایستی و جم نمی خوری. با اون رفیقتم حرف نمی زنی.

وایسادیم و جیکم نزدیم. بعد از چند دقیقه یکی اومد و ازمون بازجویی کرد. گفت تو اون خونه چکار داشتی؟ گفتم رفته بودم رفیقمو ببینم. گفت رفیقت کیه؟ گفتم کمال. گفت پس رفیق کمالی؟ اومدم بگم آره، گفت مادرت گاییده ست! بدم از قاسم همون سؤالا رو کرد و رفت. راستش ما دیگه نمی دونستیم چی بگیم یا چکار کنیم. همین جواری سیخ وایساده بودیم. اونام بعد از چند دقیقه رفتن بیرون. حالا من می دونستم کسی اونجا نیست، ولی خب، راستش می ترسیدم تکون بخورم. گفتم کاره دیگه، یه وقت می بینی یکی شون همین گوشه موشه ها وایساده که مارو امتحان کنه. بعد از یه نیم ساعتی گفتم داداش یه لیوان آب به ما می دی؟ جوابی نیومد. دوباره گفتم داداش یه لیوان آب به ما بده، ثواب داره. دیدم نه خیر، گویا هیچ کس نیست. فقط گاهی صدای یه ماشین از دور می اومد. گفتم قاسم اینجایی؟ نه خیر، خبری نبود. آروم دستامو به چشم بندم نزدیک کردم و به هوای اینکه دارم

چشمامو می خارونم، چشم بندمو به کمی پس زدم. گفتم آگه کسی این دور و برا باشه، بالاخره به چیزی می گه. وقتی دیدم فقط خودمم، آروم چشم بندمو باز کردم. همه جا تاریک بود. چشمم درست نمی دید. به کمی چشمامو مالیدم تا به تاریکی عادت کرد. یعنی زیاد تاریک نبود. به گاراژطوری بود. بزرگ. به در آهنی سمت راستش بود و به پنجره روبه روم. از این پنجره های باریک. خوب که نگاه کردم، دیدم قاسم چندمتر اون طرف تر، کنار دیوار وایساده. رفتم طرفش. گفتم لامسب، پس چرا حرف نمی زنی؟ گفت برو، برو سر جات! می خوای کار دستمون بدی؟ گفتم کسی اینجا نیست که. گفت حتماً پشت در وایساده ن که ببینم ما چی می گیم. گفتم نه بابا، در بسته ست. گفت شاید از به جای دیگه دارن کنترلمون می کنن. منم راستش ترسیدم. فکر کردم بعید نیست. به خاطر همین دوباره دور و برم نگاه کردم. فقط به زیرزمین بود یا گاراژ و ما دوتا. پنجره ام به طوری نبود که کسی بتونه آدمو ببینه. از این شیشه های مات داشت. رفتم طرف در. به کمی گوش وایسادم. هیچ صدایی نبود. فقط صدای تک و توکی ماشین بود که از اون دور دورا می اومد. گفتم جون تو هیچ کس نیست. حالا فکرشو بکن، قاسم خالی بشد و این همه ترس! گفت مطمئنی؟ گفتم آره بابا.

بالاخره چشم بندشو باز کرد. گفت عجب زندون بزرگیه ولی! گفتم اینجا گاراژه، که دیدم وایساده و زل زده تو چشم. گفتم چیه؟ گفت ببینم، جون قاسم راستشو بگو، نکنه چریک مریک باشی و ما ندونیم. گفتم زرشک! آخه کون گشاد، این حرفا به من می آد؟ گفت نه، ولی خُب، آخه به جوری رفتار می کنی که انگار از ته و توی همه چی خیبر داری. گفتم مثلاً از چی؟ گفت همین که می دونی اینجا زندون نیست دیگه. گفتم آخه مرد حسابی، کدوم زندونی این همه درندشته؟ که صدای پوتین چند نفر اومد و قاسم گفت چشماتو ببند و من دویدم سر جام و چشمامو بستم. صدای پوتینا نزدیک شد، بعدم دور شد و باز همه جا ساکت شد. به چند دقیقه ای همون جوری وایسادم و دوباره چشمامو باز کردم و گفتم رفتن.

حالا ما هی راه می ریم، می شینیم، مگه کسی می آد سراغمون. نزدیکی ظاهر شکمون از گشنگی قار و قور می کرد، اما هنوز از کسی خبری نشده بود. قاسم گفت گمونم دارن شکنجه مون می دن. گفتم زکی، اینم شکنجه ست؟ گفت شکنجه روحی که می گن همینه دیگه. گفتم نه بابا، دست بردار، گمونم یادشون رفته. خُب پیش می آد دیگه، اونم تو به همچین موقعیتی که همه چی خر تو خره. مث اون شب که من و حاجت به یارو رو تو یکی از اتافای کمیته زندونی کرده بودیم و یادمون رفته بود واسش شام ببریم. بیچاره تا دو روز بعدش که آقا جلیل رفته بود سراغش که بازجوییش کنه، گشته و تشنه بود. قاسم گفت یادشون رفته؟ زکی! مگه می شه دوتا چریکو بیارن زندون و یادشون بره؟ گفتم مگه ما چریکیم؟ گفت اونا که می گن. گفتم اونا ممکنه خیلی چیزا بگن. که دوباره صدای پوتینا اومد و ما چشمامونو بستیم و یارو بچه ساله اومد و گفت چریکاش بیان بیرون. به سلامتی!

بعد بردنمون تو اون ساختمون ترتیمیزه. بهرام دیده. تو فرداش اومدی، نه؟ آره دیگه، همون فرداش بود. مادری وقتی دیده ما برنگشتمیم، رفته سراغ بهرام. اونم دست مادری رو گرفته بود و آورده بود دم خونه کمال. برادرام به راست فرستاده بودنش اونجا که ما بودیم. خیلی خوش گذشت ولی! نه بهرام؟ به اتاق بزرگ بود، پنج در شش این جور. ترتیمیز، با چندتا دسک ابری. آقا یارو معتاده عجب آدم محشری بود! رفته بود دزدی، گرفته بودنش. سی و چهار پنج سالی داشت. لاغر مردنی. حالا حرف زدنش به کنار، قیافه اش اصلاً داد می زد که چکاره ست. ولی خودش می گفت به من می آد؟ نه، جون بچه هات، به من می آد؟ آقا مارو می گی، از خنده مرده بودیم. می گفت آره، بخندین. همه دنیا به ما خندیده ن، شمام بخندین. خدا و پیغمبریش اینه که چون ما فقیر بیچاره ایم این طوری شدیم. می گفت خُب، یکی می بینی قیافه اش این جوریه، گناه که نکرده که، کرده؟ آگه شمام وقتی بچه بودین

هی به پستون ننه تون میک می زدین و چیزی ازش بیرون نمی اومد مٹ من می شدین دیگه.

می گفتیم خُب، آقا رسول - اسمش رسول بود - حالا معتادی به کنار، قضیه اون قالیچه چی بود؟ می گفت فایده ش چیه، شما که باور نمی کنین، بگم که چی؟ بعد خودش شروع می کرد به تعریف کردن.

می گفت یه سیدی هست، نمی دونم کدوم یکی از اماماست، اما من بهش می گم سید. هر وقت روزگار بهم فشار می آره، می گم خدایا تورو به چهارده معصومت قسم این سید مارو بفرست. بعد یکی از همین روزا که به قول خودش روزگار بهم فشار آورده بوده و آس و پاس بوده، داشته از جلو به فرش فروشی رد می شده که چشمش می افته به یه قالیچه، می گفت نمی دونی چه قالیچه ای بود! همچین چتولی، جمع و جور. همون وقت که داشت حرفشو می زد، دهنش آب افتاده بود. همچین با شوق و ذوق حرف می زد که آدم واقعاً کیف می کرد.

می گفت یه چیزی می گم، یه چیزی می شنوین. یه نقشایی روش بود، محشر! فکر نکنم، نه، فکر نکنم تا حالا لنگه شو دیده باشین. انگار باغ بهشت. خوشگل، رنگارنگ. آقا، یه طرفش یه آهو بود، این پوزه ش انقدر خوشگل بود که نگو! یه طرفش یه بلبل بود. شاید قناری، نمی دونم. رو شاخه نشسته و بود و داشت چهچه می زد. به جان مادرم، آدم انگار صدای چهچه شو می شنید. پایینش پُر از سبزه و گل. یه دغه دلم پُر از غصه شد و بغض گلمو گرفت. خُب آمده دیگه، وقتی یه چیزی رو ببینم، دلش بخواد، بعد، نتونه داشته باشه، گریه ش می گیره دیگه. با خودم گفتم برو رسول، برو! انقدر نگاه نکن! این چیزا مال تو نیست! بعد یه نگاهی انداختم به آسمون که گمونم عرش الهی به لرزه دراومد. بعد یاد سید افتادم و تا اومدم بگم خدایا تو رو به چهارده معصومت قسم، دیدم سید ما داره می آد.

می گفتیم سیدت چه شکلیه رسول؟ می گفت سفید و نورانی. فقط عمامه و شالش سبزه. خلاصه سید ما داشت می اومد. تا دیدمش گفتم نوکرتم سید، بیا ببین چه لعبتیه! حالا اومدن سید ما معمولاً انقدر طول نمی کشه. به محض اینکه پیداش می شه، همون آن، می بینن رو زمین، جلوت وایساده. اما اون روز، لامسب مگه می رسید. همین جوری، آروم آروم داشت از آسمون می اومد پایین. مٹ وقتی که این اسمال کچل بخواد واسه آدم جنس بیاره. می گفتیم کدوم جنس رسول؟ می گفت بابا شمام همه ش می خواین مچ بگیرین، جنس که فقط اون لامسب نیست. خلاصه، تا وقتی که رسید پایین دیگه نیمه جون شدم. مٹ همیشه گفتم سید مایی! بذار دستتو ماچ کنم. نداشت. معمولاً می گه نه. می گفت یعنی تو اول باید بگی سید مایی، بعدم بگی بذار دستتو ماچ کنم، وگرنه بهش برمی خوره و جلو نمی آد. بعد اون می گه نه، نمی شه! می گفت درسته که امامه، ولی تعارفی ام هست. اون وقت تو باس بگی تو رو به چهارده معصوم. تا دستشو بیاره جلو و بگه دیگه نیمه قسم بدی، فرزند. گفتم نوکرتم. اول پشت دستشو ماچ کردم، بعدم انگشترشو. بعد گویا سیدش اصرار می کنه که چی می خوای و اون انکار که هیچی، من فقط وجودتو می خوام. می گفت خُب، هر چیزی حسابی داره، همین جوری که نمی شه گفت سید فلان و بهمان، هان؟ می شه؟ خلاصه، بعد از کلمی اصرار رسول برمی گرده به قالیچه نگاه می کنه. می گفت آقا، این سید ما از یه نگاه می فهمه تو دل آدم چی می گذره. گفت قشنگه رسول؟ گفتم ماهه سید! گفت قالیچه های کرمون همه شون همین جورن. گفتم ولی سید یه وقت فکر نکنی ما چشممون به مال دنیااست، اصلاً. این رسولتو که می بینن، همین که دستتو ماچ می کنه، برای هفت پشتش بسه، ولی خُب، این لامسب نمی دونم چه جوریه که دل ما رو برده. نمی دونم مال این آهوئیه که روشه یا اون سبزه و چمن که آدمو یاد سبزه بدر می اندازه. سید گفت شایدم مال اینه که بوی اسمال کچلو می ده. آقا، جون شما نباشه، جون مادرم، من مات و مبهوت، همچین موندم که نگو! بعد دیدم ای دل غافل،

راست می گه ها. گفتم بابا، واقعاً که سید مایی!

خلاصه، سید ما گفت برو از دیوار برش دار بیار پایین. ما به نگاه به حصاب مغازه انداختیم که ببینیم خوابه، بیداره. سید ما ناراحت شد، گفت بی معرفت حالا دیگه به حرف مام شک می کنی؟ گفتم خاک زیر پاتم، سید، همین جوری نگاه رفت اون طرفی، وگرنه سگ کی باشم که به سید خودم شک کنم. گفت یا آلا. مام قالیچه رو از دیوار برداشتیم. سید ما گفت لوله ش کن. گفتم رو چشمم. بعد گفت اون طنابو از تو جیبیت درآر. گفتم طناب؟ گفت زودباش! آقا، ما دست کردیم تو جیبمون، قدرتی خدا یه طناب دومتری، از این پلاستیکی یا توش بود. درست رنگ شال سید. خلاصه، طنابه رو می بنده دور قالیچه و همین که می خواد از مغازه بزنه بیرون، صاحب مغازه بیدار می شه و می گیردش.

می گفت دین و ایمون که ندارن داداش. هر چی گفتم قضیه از چه قراره هیچکی باور نکرد. می گفتیم چرا سیدت شفاعتو نکرد؟ می گفت زکی، اگه قرار بود سید ما به چشم هر حرومزاده ای بیاد که دیگه سید ما نبود.

آره، دو سه روزی اونجا بودیم. بعد فهمیدن کاره ای نیستیم و آزادمون کردن. اما همون شب، قبل از اینکه برسیم خونه، یکی از رفقای کمالو دیدم که گفت ترتیبشو داده ن. مارو می گی، آقا، همون جا، کنار خیابون وارفتیم. آخه کی فکرشو می کرد؟ ای روزگار! این استکانو پرکن می خوام بخورم به سلامتی آقا کمال گل که یه شب نمی شه یادش نکنم، چه مست، چه هشیار. دور هم باشیم یا نباشیم، اون همیشه اینجاست. توی این دل. به سلامتیش!